

تذکر این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکه الامامین الحسنین علیهم السلام  
بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام  
گردیده است

آگاه شویم

جلد ششم

وفای به عهد و پیمان چرا؟

نویسنده: حسن امیدوار

## مقدمه

بسم الله الرحمن الرحيم

با عنایت حضرت حق تعداد چهارده جلد کتاب در موضوعات مختلف اجتماعی و اخلاقی در سطح همگان که کم و بیش نیاز به عمل یا رعایت یا دانستن آن داریم با نام ((آگاه شویم)) همراه با سند از منابع معتبر که دارای شهرت هستند ترتیب یافته است که انشاء الله امیدوارم مورد قبول حضرت امام زمان عجل الله تعالی الشریف و شما خوانندگان آگاه قرار بگیرد که بتوانید با این مجموعه بهره ای ببرید و دعاگوی ما باشید. برای اطلاع عزیزان نام موضوعات به شرح زیر است :

1. دوستی و دشمنی با آل پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) چرا؟
2. خدمت به پدر و مادر چرا؟
3. عزت نفس ، بلند همتی ، شرافت چرا؟
4. خوردن مال مردم چرا؟
5. حقوق همسایه و برادر دینی یا معاشرت خوب چرا؟
6. وفای به عهد و پیمان چرا؟
7. مهمان نوازی چرا؟
8. حرص و قناعت چرا؟
9. اسراف و سخت گذرانی چرا؟
10. صدقه و انفاق چرا؟
11. پیروی یا مخالفت با نفس چرا؟
12. احترام و نیکی به سادات چرا؟

13. رعایت زبردستان و یتیمان چرا؟

14. دعا و توسل چرا؟

حسن امیدوار

فروردین ماه 1383

## پیمان صفوان بن یحیی

شیخ طوسی می گوید که صفوان بن یحیی از تمام اهل زمان خود بیشتر مورد اعتماد و وثوق بود. در هر شبانه روز صدوپنجاه رکعت نماز می گزارد و هر سال سه ماه روزه می گرفت . سه دفعه زکات مال می داد. این اعمال به واسطه آن بود که با عبدالله بن جندب و علی بن نعمان در خانه خدا پیمان بسته بودند که هر کدام زودتر از دنیا رفتند کسی که زنده است نماز و روزه و زکوة و حج و سایر اعمال خیریه او را بجا آورد.

عبدالله و علی پیش از صفوان وفات یافتند از اینرو بنا به قرارداد، صفوان تا زنده بود نماز و روزه و زکات و حج برای ایشان بجا می آورد. در مدینه سنه 210 وفات یافت . حضرت جواد علیه السلام برای او وسائل غسل (حنوط) و کفن فرستاد. دستور داد اسماعیل بن موسی بن جعفر علیه السلام بر او نماز بگزارد. از کثرت پرهیزکاری او نقل شده که یکی از همسایگانش در مکه دو دینار داد که به کوفه برساند. صفوان گفت من شتر سواری خود را کرایه کرده ام . برای چنین کاری از صاحب آن اجازه ندارم . مهلت خواست تا شتردار اجازه بگیرد، رفت و رخصت گرفت <sup>(1)</sup>.

## پیمان شکنی زن

حضرت عیسیٰ علیه السلام از قبرستانی می گذشت . پیرمردی را مشاهده کرد بر سر قبری منزل گرفته سبب این کار را پرسید. عرض کرد من با زن خود عهد کرده بودم که هر کدام زودتر از دنیا رفتیم دیگری بر سر قبر او معتکف شود تا اجل او هم برسد. اینک بنا به پیمانی که بسته ایم زوجه ام از دنیا رفته و من بر سر قبرش منزل گرفته ام . حضرت عیسیٰ علیه السلام گفت می خواهی او را زنده نمایم . پیرمرد عرض کرد کمال احسان است اگر انجام بدهید. به دعای آن حضرت زن زنده شد. پیرمرد به همراه زن خویش روی به صحرا گذاشتند تا جائی که خسته شد. سر به زانوی زن گذارده خوابید. اتفاقاً شاهزاده ای از آنجا عبور می کرد چشمش به زن زیبایی افتاد که سر پیرمردی را بر زانو گرفته . گفت تو با این جمال و زیبایی اینجا چه می کنی ؟ زن جواب داد این پیرمرد مرا دزدیده . جوان گفت آهسته سرش را بر زمین گذار و با من بیا. چیزی نگذشته بود که پیرمرد بیدار شد از پی آنها روان گردید ولی به ایشان نرسید. بالاخره شکایت به پادشاه برده ، داستان خود را به عرض شاه رسانید.

پادشاه گفت اگر حضرت عیسیٰ علیه السلام تو را تصدیق نماید گفته ات را می پذیرم . عیسیٰ علیه السلام آمد. زن را نصیحت نمود ولی او قبول نکرد. فرمود پس با یکدیگر مباحله نمائید. (در حق هم نفرین کنید) از هر کدام قبول شد و مستجاب گردید حق با اوست . همین که پیرمرد نفرین کرد، در دم زن جان داد و از دنیا رفت .

## وفای زن و غریزه جنسی

یکی از سلاطین بنام اساطرون در شهری کنار فرات سلطنت می کرد. در اداره امور کشور خویش به اندازه ای قدرت به خرج داده بود که شاپور ذوالاکتاف پاس او را داشت. وقتی که شاپور با دولت روم صلح کرد در فکر تسخیر شهر اساطرون افتاد. سپاهی مجهز حرکت داد و گرداگرد شهر را گرفت ولی به واسطه استحکام حصار شاپور از فتح آن مأیوس گردید، پیوسته در قسمت خارجی شهر را می رفت تا شاید چاره ای برای اینکار پیدا کند.

روزی دختر اساطرون بالای حصار شهر آمده لشگر دشمن را تماشا می کرد ناگاه چشمش به قامت مردانه شاپور افتاد با همین یک نگاه فریفته او شد. پنهانی نامه ای نوشت که اگر مرا به ازدواج خود در آوری وسیله تسخیر شهر را فراهم می کنم. شاپور پذیرفت. دختر نیز شبانه وسائل ورود لشگریان را فراهم نمود. شاپور با سپاه وارد شده آنجا را فتح کرد و اساطرون را کشت. دستور داد سر او را بر نیزه ای نهاده به مردم شهر نشان دهند.

مردم پس از مشاهده سر سلطان از شاپور اطاعت کردند. شهریار ایران به پیمان خود وفا نمود با دختر ازدواج کرد. مدتی هم با او بسر برد. شبی چشم شاپور بر پشت دختر افتاد که بر اثر خراشیدگی خون آلود شده، پرسید این خراش از چیست؟ گفت شب گذشته در محل استراحت من برگ موردی بوده و بر اثر تماس بدنم به آن برگ خراش برداشته. شاپور گفت پدرت تو را چه اندازه به ناز پرورده که پوستی به این لطیفی پیدا کرده ای. گفت پدرم مرا با بهترین وسائل استراحت پرورش می داد، غذایم را مغز سر گوسفند و زرده تخم مرغ و عسل قرار داده بود. شاپور از شنیدن این حرف سر به زیر انداخت و

مدتی در اندیشه بود. پس از مدتی سر برداشت گفت تا با پدری چنین مهربان  
اینطور بی وفائی کردی با من پایداری خواهی کرد؟ دستور داد گیسوان او را بر  
دم آسیبی بسته در میان خارستانی کشیدند تا هلاک شد.<sup>(2)</sup>

حافظ گوید:

پیر پیمان کش ما که روانش      گفت پرهیز کن از صحبت پیمان

خون بـ\_\_\_\_\_اد      ش\_\_\_\_\_کنان



## وفاداری عربی بادیه نشین

روزی نعمان بن منذر که از پادشاهان عرب در زمان ساسانیان محسوب می شد به شکار رفته بود. در پی گوری اسب تاخت از لشکر خود جدا ماند. روز بیگانه شد در میان بیابان یک سیاهی به چشمش رسید. به آنطرف روانه گردید، خیمه ای پلاستین مشاهده کرد که صاحب آن مردی از قبیله بنی طی بنام حنظله بود. همین که نعمان به آنجا رسید گفت هیچ جایگاهی هست که شب را بیاسایم . حنظله پیش آمد. گفت جان من فدای مهمان باد بفرمائید. نعمان پیاده شد، حنظله او را نشانند و اسبش را بست ، قدری گاه پیش اسب ریخت .

این خانواده بادیه نشین در ملک خود بیش از میشی نداشتند که با شیر آن روزگار بسر می بردند. حنظله به زن خود گفت این مرد شخص بزرگی به نظر می رسد، چگونه او را پذیرائی کنیم ؟ زن گفت تو گوسفند را بکش من قدری آرد برای روز درماندگی ذخیره کرده بودم همان را نان می سازم . حنظله گوسفند را ابتداءا دوشید و بعد کشت . از شیرش قدحی پر کرده خدمت نعمان آورد. از گوشت آن غذائی تهیه کردند با هزاران تشویق پیش نعمان بردند.

آن شب نعمان را بسیار خدمت کردند. چون روز روشن شد جامه پوشید و بر اسب سوار گردید. گفت ای حنظله تو در مهمانداری و خدمتگزاری کوتاهی نکردی بدان من پادشاه عرب نعمان بن منذرم باید که به خدمت ما بیائی تا حق تو بجا آوریم . حنظله تشکر و سپاسگزاری کرد. مدتی از این جریان گذشت ، پیوسته بر خاطر نعمان می گذشت که کاش آن طائی بیاید تا حق مهمان نوازی او بجا آورم . اتفاقا زمانی در بادیه قحطی سختی روی داد.

حنظله تنگدست شد و لازم گردید بادیه را ترک گوید و به طرفی رود. زنش گفت تو در خدمت ملک حقی داری ، پیش او برو تا از فیض انعام و لطف او بهره مند گردی . حنظله به جانب نعمان حرکت کرد.

نعمان در هر سال دو روز با شرایط خاصی برای خود تعیین کرده بود یکی را بؤس می نامید یعنی سختی . مکانی بنا کرده بود که بنام غریبن اشتهار یافت . مشهور است که دو ندیم داشت در یک روز وفا کردند؛ روز فوت آنها را بر خود شوم گرفته بود و آن همان روز بؤس بود که همه ساله در آن روز با تمام لشگر به صحرا می رفت . در جلو غریبن می ایستاد، به اولین کسی که چشمش می افتاد دستور کشتنش را می داد. این قاعده مستمر شده بود. از نوادر اتفاقات روزی که حنظله خدمت نعمان رسید همان روز بؤس بود. نعمان هم با لشگر خود در صحرا ایستاده نگاه می کرد. ناگاه از دور پیاده ای را دید که می آید. چون نزدیک شد چشمش به او افتاد حنظله را شناخت . بسیار رنجیده خاطر گشت که چرا باید در چنین روزی بیاید تا نتواند حق مهمان نوازش را بدهد. گفت تو همان طائی نیستی که در بادیه مرا مهمانی کردی ؟ جواب داد آری . نعمان گفت چرا در این روز آمده ای که روز بؤس من است ؟ عرض کرد پادشاه را بقا باد نمی دانستم امیر را روزی است که نظر او در آن روز بر هر کس افتد او را می کشد.

نعمان گفت به خدا که امروز اگر چشم من به قابوس جگر گوشه ام بیفتد او را می کشم . اینک حاجت خود را بخواه . آنچه میل داری ولکن تو را زنده نخواهم گذاشت . حنظله گفت نعمتهای دنیا فدای جان من ، اگر ملک تمام خزائن خود را به من دهد چون مرا می کشد از آن چه فایده خواهم برد. نعمان گفت چاره ای نیست باید تو را بکشم . گفت چون بناچار باید مرا بکشی چندان

مهلت ده که بروم اهل و عیال خود را ببینم و کار معیشت و زندگی آنان را آماده سازم. آنگاه به خدمت شما برگردم، خواهی مرا بکش و خواهی ببخش.

نعمان گفت ضامنی بده که اگر باز نیائی من او را به جای تو بکشم. طائی بیچاره متحیر شد. به هر کس نگاه می کرد تا شاید ضامن او شود. مردی از قبیله بنی کلب که او قراد بن اجدع می گفتند چون فروماندگی او را دید گفت پادشاهها من ظامنش می شوم که اگر تا سر یک سال در همین روز نیامد، هر حکم در حق من خواهی انجام ده.

نعمان حنظله را پانصد شتر بخشید و بازگشت. همین که مدت یک سال بسر آمد، یک روز باقیمانده بود تا مدت قرار تمام شود. نعمان به قراد گفت تو را از جمله هلاک شدگان می بینم قراد جواب داد.

فان یک صدر هذا الیوم ولی فان غدا لناظره قریب<sup>(3)</sup> صبحگاه نعمان با لشکر خود سوار گردید و بنا به عادت همیشه به طرف غریبن رفت، قراد را نیز با خود همراه برد. دستور داد او را برای سیاست آماده کنند. عده ای از نزدیکان نعمان گفتند امیر در کشتن او نباید عجله نماید تا تمام روز پایان پذیرد و آخرین اشعه خورشید ناپدید گردد، آنگاه حکم امیر بر وی نافذ است.

نعمان می خواست او را بکشد تا مرد طائی جان به سلامت برد چون از وزراء این سخن را شنید در کشتنش توقف کرد تا هنگامی که آفتاب فرو رفت و نزدیک بود آخرین اشعه آن ناپدید شود. دژخیم در بالای سر قراد ایستاده بود و شمشیری برهنه در دست داشت. تمام همراهان نعمان منتظر پایان این پیش آمد بودند. قراد بر روی زمین نشست و با چشم حسرت بار به اطراف خود نگاه می کرد. شاید یک دقیقه دیگر بیش نمانده بود که با ناپدید شدن آخرین شعاع خورشید عمر قراد هم بسر آید، ناگه از دور سیاهی سوار پیدا گردید. نعمان به

دژخیم گفت منتظر چیستی ؟ وزراء گفتند صبر باید کرد تا آن شخص برسد. چیزی نگذشت که مردی را دیدند با عجله تمام می آید. همین که نعمان او را دید چون از آمدنش رضایتی نداشت گفت ای احمق چه چیز تو را بر آن داشت بعد از آنکه از چنگ مرگ خلاص گشتی باز آمدی ؟ گفت وفاداری به پیمان مرا وادار به آمدن کرد. نعمان پرسید داعیه تو بر وفاداری و حق شناسی چه بود؟ حنظله جواب داد دین من .

نعمان گفت چه دین داری . پاسخ داد دین عیسی عَلَيْهِ السَّلَام. نعمان تقاضا کرد که آن را بر من عرضه بدار. حنظله قدری از مزایای دین خود را شرح داد. نعمان گفت این دین حق بوده و ما از آن غافل بوده ایم در حال ایمان آورد و ترک بت پرستی کرد. دستور داد غریبین را خراب کردند.

گفت به خدا سوگند نمی دانم از شما دو نفر کدام وفادارتر هستید تو که بی سابقه شناسائی ضامن او شدی یا او که از چنگال مرگ خلاصی یافته بود بار دیگر خود را در غرو قاب فنا انداخت . برای من روا نبود شما را بکشم هر دو را بنواخت و جایزه ای داد. به برکت جوانمردی قراد و وفاداری حنظله آن سنت و رویه ناپسند از بین رفت .

دست وفا در کمر عهد کن	تا نشوی عهدشکن جهد کن
نیست بر مردم صاحب نظر	خصلتی از عهد پسندیده تر
تخم ادب چیست وفا کاشتن	حق وفا چیست نگهداشتن
جهد در آن کن که وفا را شوی	خود نپرستی و خدا را شوی
خاکدلی شو که وفائی دروست	وز گل انصاف گیاهی دروست
هر هنری کن ز دل آموختند	پرده منسوخ وفا دوختند
میل کسی که وفایت کند	جان هدف تیر بلایت کند <sup>(4)</sup>

## توجه ائمه عليهم السلام به نذر و پیمان دوستان

در تذکره دولتشاهی می نویسد: مولی حسن کاشی از شعراء بزرگ و مادحین ائمه عليهم السلام است و در غیر مدح این خانواده شعر نسروده . هنگامی که از زیارت قبر پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ و طواف خانه خدا برمی گشت قصد عراق عرب را نموده به زیارت حضرت امیر المؤمنین عَلَيْهِ السَّلَام مشرف شد. در مقابل مرقد پاک آن حضرت ایستاد و قصیده ای که ابتدایش این شعر است شروع به خواندن کرد.

ای ز بدو آفرینش پیشوای دینوی      ز عزت مادح بازوی تو روح  
الامین

شب که شد در خواب امیر المؤمنین عَلَيْهِ السَّلَام را دید. به او فرمودند کاشی تو از بلاد دور بسوی ما آمده ای و دو حق از ما طلب داری یکی اینکه میهمان مائی ، دومی حق اشعارت . اکنون به بصره برو و در آنجا تاجری است معروف به مسعود ابن افلاح سلام مرا به او برسان ، بگو امیر المؤمنین عَلَيْهِ السَّلَام می گوید روزی که خواستی به طرف عمان حرکت کنی نذر و عهد کردی اگر کشتی حامل اموال تجارتي ات سالم وارد ساحل شود هزار دینار در راه ما مصرف کنی ، از او هزار دینار را بگیر و صرف در احتیاجات خود نما. مولی حسن می گوید به بصره رفتم و او را پیدا کردم . همین که حکایت را نقل نمودم نزدیک بود از خوشحالی بیهوش شود. گفت به خدا سوگند که جز او کس دیگری از راز من آگاه نبود. هزار دینار را تسلیم کرد و از جهت سپاسگزاری و شکر این موهبت خلعت فاخری هم به مولی اضافه بخشید ولیمه ای نیز به فقراء بصره داد. فراز باید دوستان ائمه عليهم السلام متوجه نذرها و پیمان خود باشند و تخلف نکنند که آن

بزرگواران به تمام شئون و خصوصیات زندگی دوستان خویش احاطه و توجه  
مخصوصی دارند.<sup>(5)</sup>

## وفای به عهد از جوانمردی است

عباس رئیس شهربانی مأمون (صاحب شرطه) گفت روزی وارد خدمت خلیفه شدم. مردی را نزد او به زنجیرهای گران بسته دیدم. مأمون گفت عباس این مرد را ببر، کاملاً مواظب او باش، مبادا از دست تو فرار نماید، هر چه می توانی در نگاهداری او دقت کن. به چند نفر از مأموران دستور دادم او را ببرند. با خود گفتم با این همه سفارش مأمون نباید این شخص را در غیر اطاق خود زندانی کنم. از این جهت امر کردم در اطاق خودم او را جای دهند. وقتی که منزل رفتم از حال او و علت گرفتاریش جویا شدم. پرسیدم از کدام شهری. گفت از دمشق. گفتم فلان کس را می شناسی. پرسید شما از کجا او را شناخته اید. گفتم من با او داستانی دارم. گفت پس من حکایت خود را نمی گویم مگر اینکه شما داستان خویش را با آن مرد بگوئی.

شرح دادم که چند سال پیش من در شام با یکی از فرمانداران همکاری می کردم. مردم شام بر آن فرماندار شوریدند به طوری که به وسیله زنبیلی از قصر حجاج پائین آمد و با یاران خود فرار کرد. من هم با عده ای فرار کردم. در میان کوچه ها می دویدم. مردم مرا تعقیب می کردند. به کوچه ای رسیدم. مردی را بر در خانه ای نشسته دیدم. گفتم اجازه می دهی داخل خانه شما شوم و با این کار خون مرا بخری. گفت وارد شو. مرا داخل خانه نمود و در یکی از اطاقها وارد کرد. به زنش دستور داد داخل اطاقی که من هستم بشود. از ترس یارای زمین نشستن نداشتم. مردم وارد خانه شدند و مرا از او می خواستند گفت بروید تمام خانه را بگردید. منزل را جستجو کردند.

رسیدند به اطاقی که من در آنجا بودم . زن صاحب منزل بر آنها نهبیی زده گفت خجالت نمی کشید می خواهید داخل خانه ای که من هستم بشوید؟! مردم به واسطه این حرف آن خانه را وا گذاشته رفتند. زن گفت دیگر نترس همه بیرون شدند. پس از ساعتی خود آن مرد آمد و مرا اطمینان داد. آنگاه در میان منزل اطاقی برایم تخصیص دادند و آنجا به بهترین وجه از من پذیرائی می شد. روزی به او گفتم اجازه می دهی خارج شوم و از حال غلامان خود خبری بگیرم ، ببینم آیا کسی از آنها هست . اجازه داد ولی از من پیمان گرفت که باز به خانه برگردم . بیرون شدم ولی هیچکدام را پیدا نکردم ، به منزل برگشتم . پس از مدتی یک روز پرسید چه خیال داری ؟ گفتم می خواهم به بغداد بروم . گفت قافله ی بغداد سه روز دیگر حرکت می کند من راضی نیستم اگر خیال رفتن داری . تنها حرکت کنی بایست و با همان کاروان برو. من از او بسیار پوزش خواستم که در این مدت نسبت به من نهایت اکرام و پذیرائی را کرده اید، ولی با خدای خود پیمان می بندم که از شما فراموش نکنم و از خوبی را پاداش دهم . روز حرکت کاروان رسید هنگام سحر آمد و گفت قافله در حال حرکت است من با خود گفتم چگونه این راه دراز را بدون وسیله سواری و غذا بیمایم . در این موقع دیدم زوجه اش آمد و یک دست لباس با کفش در میان پارچه ای پیچید و به من داد. شمشیر و کمربندی را بدست خویش بر کمر بستند. اسبی با یک قاطر برایم آورده و صندوقی که محتوی پنج هزار درهم بود با یک غلام به عطایای خود اضافه نمود تا رسیدگی به قاطر و اسب کند و برای سایر احتیاجات آماده باشد.

زنش بسیار عذرخواهی نمود، مقداری راه از من مشایعت کردند تا به کاروان رسیدم . وقتی به بغداد وارد شدم به این منصبی که اکنون دارم مشغول گردیدم .



دیگر مجال نیافتم که از او خبر بگیرم یا کسی را بفرستم از حالش جویا شود و خیلی مایلم او را ملاقات کنم تا جزئی از خدماتش را پاداش دهم .

آن مرد گفت خداوند بدون زحمت شخصی را که جستجو می کردی برایت آورده من همان صاحب خانه هستم . آنگاه شروع به تشریح واقعه کرد و جزئیات آن را شرح داد به طوری که یقین پیدا کردم راست می گوید. گفت تو اگر بخواهی به عهدت وفا کنی ، من از خانواده خود که جدا شدم وصیت نکردم غلامی به همراه آمده و در فلان منزل است فقط او را بیاور تا وصیت کنم . پرسیدم چطور شد به این گرفتاری مبتلا شدی . گفت فتنه ای در شام مانند همان شورش زمان تو واقع شد. خلیفه لشگری فرستاد شهر را امن کردند مرا هم گرفتند. به اندازه ای زدند که نزدیک به مردن رسیدم . بدون اینکه بتوانم خانواده خود را ببینم وارد بغداد کردند.

در همان شب فرستادم آهنگری را آوردند و زنجیرهایش را باز کرده با او به حمام رفتیم . لباسهایم را عوض کردم . کسی را فرستادم غلامش را آورد. همین که چشمش به غلام افتاد در گریه شد و شروع کرد به وصیت نمودن . من معاون خود را خواستم . دستور دادم ده اسب و ده قاطر و ده غلام و ده صندوق و ده لباس و به همین مقدار غذا برایش تهیه کند و از بغداد او را خارج نماید. گفت این کار را مکن زیرا گناه من در نزد خلیفه بسیار بزرگ است و مرا خواهد کشت . اگر خیال چنین کاری داری مرا در محل مورد اعتمادی بفرست که در همین شهر باشم تا فردا اگر حضورم در نزد خلیفه لازم شد مرا حاضر کنی . هر چه اصرار کردم که خود را نجات بده نپذیرفت . ناچار او را به محل امنی فرستادم . به معاون خود گفتم اگر من سالم ماندم که وسیله رفتن او را فراهم می کنم و اگر مرا خلیفه به جای او کشت او را نجات ده .

فردا صبح هنوز از نماز فارغ نشده بودم که عده ای آمدند و امر خلیفه را راجع به احضار آن مرد رساندند. پیش او رفتم . همین که چشمش به من افتاد گفت به خدا قسم اگر بگوئی فرار کرده تو را می کشم . گفتم فرار نکرده اجازه بفرمائید داستان او را به عرض برسانم . گفت : بگو. تمام گرفتاری خود را در دمشق و جریان شب گذشته را برایش شرح دادم . گفتم من می خواهم به عهدم وفا کنم . مولایم امیر المؤمنین یا مرا به جای او می کشد اینک کفن خود را پوشیده ام و اگر مرا ببخشید متنی بر غلام خود نهاده اید. ماءمون همین که قصه را شنید گفت خداوند تو را خیر ندهد این کار را درباره آن مرد می کنی در صورتی که او را می شناسی ولی آنچه او نسبت به تو در دمشق انجام داد در حال ناشناسی بود. چرا پیش از این حکایت او را به من نگفته بودی تا پاداش خوبی به او بدهم .

گفتم یا امیر المؤمنین هنوز در اینجاست هر چه درخواست کردم خود را نجات دهد قبول نکرد. سوگند یاد نمود تا از حال من اطلاع پیدا نکند از بغداد خارج نشود. ماءمون گفت این هم متنی بزرگتر از اولی است که بر تو نهاده . اکنون برو او را حاضر کن . رفتم و اطمینان دادم که دیگر خلیفه از تو درگذشته و مرا دستور به احضارت داده است . این خبر را که شنید برای شکرگزاری این نعمت دو رکعت نماز خواند و بعد با هم پیش خلیفه آمدیم . ماءمون نسبت به او بسیار مهربانی کرد. نزدیک خود نشانید و با گرمی با وی به صحبت مشغول شد تا موقع غذا رسید. باهم غذا خوردند و به او پیشنهاد فرمانداری دمشق را کرد. از وضع شام پیوسته به او اطلاع دهد. این کار را قبول کرد. ماءمون دستور داد ده اسب و ده غلام و ده بدره و ده هزار دینار به او بدهند و به فرماندار شام نوشت که مالیاتش را نگیرد و سفارش کرد که با او به خوبی رفتار کند. از

خدمت خلیفه مرخص شد. بعد از رفتن مرتب نامه هایش به مأمون می رسید.  
هر وقت نامه ای می آمد خلیفه مرا می خواست و می گفت نامه ای از رفیق تو  
آمده است.<sup>(6)</sup>

## از نصایح فردوسی طوسی

ندانی که مردان پیمان شکن  
که هر کس ز گفت خود اندر  
گذشت  
شهان گفته خود بجا آورند  
سپهد کجا گشت پیمان شکن  
بکوشید و پیمان خود نشکن  
مبادا که باشی تو پیمان شکن

ستوده نباشد در انجمن  
ره راد مردی ز خود در نوشت  
ز عهد و پیمان خود نگذرند  
بخندد بدو نامدار انجمن  
یدی و بیخ پیوند بد بر کنید  
که خاکست پیمان شکن را کفن

## قراردادهای خود را بنویسید

صدوق نقل کرده از حضرت باقر علیه السلام که فرمود خداوند اسامی و عمرهای پیمبران را بر حضرت آدم نمود. آدم آنها را خواند تا به اسم داود علیه السلام رسید. عرض کرد پروردگارا چقدر عمر داود کم است و عمر من زیاد، او بیش از چهل سال زندگی نمی کند من از عمر خود سی سال به او بخشیدم درباره اش تثبیت فرما و از عمر من کم کن . حضرت باقر علیه السلام فرمود خداوند آن سی سال را درباره داود نوشت . همین است معنای گفته خداوند **(يَمْحُو اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُثَبِّتُ وَعِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ)** می کند آنچه را بخواهد و ثابت می نماید هر چه را اراده کند در نزد اوست ام الكتاب . محو نمود آنچه برای آدم ثابت بود و ثابت کرد چیزی را که از برای داود نبود.

مدتی گذشت تا اینکه عمر حضرت آدم تمام شد. ملک الموت برای قبض روحش ماء موریت یافت . پیش آدم آمد گفت هنوز از عمرم سی سال باقیمانده ، عزرائیل گفت مگر آن سی سال را به فرزند خود داود بخشیدی ؟ هنگامی که نامها و عمرهای انبیاء را به تو نشان دادند، آن زمان در وادی دخنا زندگی می کردی . آدم گفت به خاطر نمی رسد. ملک الموت گفت انکار مکن . نگفتی آن مدت را درباره داود تثبیت کنند و از تو محو نمایند. خداوند هم برای داود در زیور نوشت و از تو در ذکر محو کرد. آدم پاسخ داد، فراموش کرده ام . حضرت باقر علیه السلام فرمود آدم راست می گفت فراموش کرده بود از آن روز خداوند دستور داد بندگان هر معامله و معاهده ای میان خود داشتند بنویسند زیرا آدم فراموش کرد لذا نپذیرفت <sup>(7)</sup>.

## پیمان اسماء بنت عمیس با خدیجه کبری

موقعی که خدیجه مریض شد و مرضش شدت یافت . حضرت پیغمبر ﷺ به بالین او آمد. خدیجه عرض کرد یا رسول الله وصایای مرا گوش کن . اول اینکه کوتاهی در حق تو کرده ام مرا ببخش . حضرت فرمود هرگز از تو کوتاهی ندیدم ، نهایت جدیت را نمودی و اموالت را در راه خدا صرف کردی ، در خانه من به رنج و مشقت افتادی . گفت دومین سفارشم نسبت به دخترم می باشد. اشاره به فاطمه زهرا علیها السلام کرد. این دخترم کوچک است بعد از من یتیم می شود. کسی او را نیازارد. گفت وصیت سوم را خجالت می کشم به شما بگویم آن را به دخترم فاطمه می گویم تا به عرض شما برساند. پیغمبر ﷺ از جا حرکت کرد و از خانه خارج شد. خدیجه به فاطمه علیها السلام گفت دخترم! به پدرت بگو مادرم می گوید من از قبر می ترسم همان جامه ای که هنگام وحی می پوشیدی خواهش می کنم کفن من قرار دهی . حضرت فاطمه به پدر بزرگوار خویش عرض کرد. پیغمبر حرکت نمود و ردا را به فاطمه داد تا پیش خدیجه آورد. خدیجه از دیدن ردا بسیار شادمان گردید. همین که از دنیا رفت پیغمبر ﷺ او را غسل داد. خواست کفن کند. جبرئیل نازل شد. گفت خداوند سلام می رساند و می فرماید کفن خدیجه از جانب ما است . مالش را در راه ما صرف کرده کفنی بهشتی تقدیم کرد. حضرت خدیجه را ابتدا با ردای خویش کفن نمود و بعد با پارچه بهشتی .

در همان ایام مرض خدیجه ، اسماء بنت عمیس برای عیادتش آمد. خدیجه را گریان دید. پرسید چرا گریه می کنی با اینکه تو بهترین زنان محسوب می شوی و تمام اموالت را در راه خدا بخشیدی ، تو زوجه پیغمبری او به زبان

خویش تو را بشارت به بهشت داده . گفت برای این گریه نمی کنم ولی هر زنی در شب زفاف احتیاج به مادر دارد تا اسرار خود را به او بگوید و توسط او حوائج خویش را برآورد. فاطمه من کوچک است می ترسم کسی نباشد که متکفل کارها و احتیاجات او شود. اسماء گفت من عهد می کنم از برای شما با خدا که اگر تا آن وقت زنده ماندم به جای تو عهده دار کارهای او شوم . اسماء می گوید شب زفاف فاطمه عَلَيْهَا پیغمبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرمود همه زنها خارج شوند و کسی اینجا نباشد همه بیرون رفتند.

من باقی ماندم همین که آن حضرت مرا مشاهده کرد گفت تو کیستی ؟ گفتم اسماء. فرمود مگر نگفتم خارج شوید؟ عرض کردم من با خدیجه پیمان بسته ام که مثل چنین شبی به جای او برای فاطمه مادری کنم . حضرت گریه کرد، فرمود تو را به خدا برای این کار ایستاده ای ؟ عرض کردم آری . آن جناب دست خویش را بلند نمود و برایم دعا کرد.<sup>(8)</sup>

## پیمانی که بسته شد باید وفا کرد

در ایران زمان ساسانیان هفت پادشاه صاحب تاج بود که کسری بزرگترین آنها محسوب می شد و او را ملک الملوک می گفتند. از آن هفت پادشاه یکی هرمزان بود که در اهواز حکومت می کرد. وقتی که مسلمین اهواز را فتح کردند هرمزان را گرفته پیش عمر فرستادند.

چون به خدمت خلیفه رسید، گفت اگر به جان امان خواهی ایمان بیاور وگرنه تو را خواهم کشت ... هرمزان گفت حالا که مرا خواهی کشت دستور ده قدری آب برآیم بیاورند که سخت تشنه ام . عمر امر کرد به او آب دهند. مقداری آب در کاسه ای چوبین آوردند. گفت من از این ظرف آب نمی خورم ، زیرا همیشه در قدحهای جواهر آگین آب خورده ام . حضرت علی ع فرمود این زیاد نیست برایش قدحی از آبگینه بیاورید.

جامی از آبگینه پر آب کرده پیش او آوردند هرمزان آن را گرفت و همچنان در دست خود نگه داشت و لب به آن نمی گذاشت . عمر گفت با خدا پیمان بستم که تا این آب را نخوری تو را نکشم . در این هنگام هرمزان جام را به زمین زد و شکست ، آبها از میان رفت . عمر از حيله او تعجب نمود. رو به علی ع کرد و گفت اکنون چه باید انجام داد. علی ع فرمود چون قتل او را مشروط به نوشیدن آب کرده ای و پیمان بستنی دیگر او را نمی توانی بکشی اما بر او جزیه (مالیات کفار) مقرر دار. هرمزان گفت جزیه قبول نمی کنم اینک با خاطری آسوده بی خوف از هلاک شدن مسلمان می شوم . شهادت گفت و مسلمان شد. عمر شادمان گردید، او را در پهلوی خود نشاند، برایش خانه ای در مدینه تعیین نمود و در هر سال ده هزار درهم در وجه او معین کرد.(9)



## زامداران کشور پیاموزند

یعقوب لیث وقتی که به نیشابور رسید محمد طاهر حاکم آنجا بود. با یعقوب از در مخالفت وارد شد او هم شهر را محاصره کرد. زمامداران و ارکان دولت محمد طاهر پنهانی نامه ها نوشتند و آمادگی خویشان را برای فرمانبرداری از یعقوب و مخالفت با طاهر اعلام کردند مگر ابراهیم حاجب (وزیر دربار) که بر وفاداری و پیمان ارادت محکم بود. همین که یعقوب شهر را فتح کرد ابراهیم را خواست. به او گفت از چه رو همه بزرگان و سرداران نامه برای من نوشتند ولی تو با آنها موافقت نکردی. ابراهیم گفت مرا با شما سابقه دوستی و محبتی نبود تا به وسیله نامه تجدید عهد گذشته را بکنم و نه از محمد طاهر شکایت داشتم تا با او مخالفت نمایم. جوانمردی نیز به من اجازه نداد که ناسپاسی کرده و با شکستن پیمان و عهد، حق لطفها و پرورش او را ضایع کنم.

یعقوب گفت تو شایسته ای که مورد توجه و ترسیت واقع شوی و به مقام ارجمندی برسی. او را به درجه ای بزرگ مفتخر گردانید. کسانی که نسبت به ولی نعمت خویش ناسپاسی کرده بودند به انواع شکنجه ها کیفر داد.<sup>(10)</sup>

## به پیمانی که با خدا بستید وفا کنید

مولی حسین واعظ کاشفی در اخلاق محسنی می نویسد: یکی از پادشاهان را پیش آمد دشواری روی داد و با خدا عهد کرد که اگر کار من به نیکی پایان پذیرد هر چه پول موجودی در خزینه داشتم به مستمندان و بینوایان می دهم . خداوند بزودی خواسته او را برآورد. پادشاه تصمیم گرفت به پیمان خود وفا کند. خزینه دار را خواست . دستور داد موجودی را حساب کند. بعد از بررسی معلوم شد مقدار زیادی پول موجود است . امراء دولت گفتند این همه مال را به مستمندان نمی توان پرداخت زیرا مملکت از نظر مالی آشفته خواهد شد و اداره لشکر احتیاج به این پول دارد. شاه گفت من عهد کرده ام و خلاف آن نمی کنم . گفتند علماء استدلال به ظاهر آیه (وَالْعَامِلِينَ عَلَيْهَا) می کنند و می گویند لشکریان خود کسانی هستند که خراج جمع می کنند و خود ایشان بنابر این آیه یک دسته از مستحقین می باشند.

پادشاه از این سخن در اندیشه شد، بیوسته برای آشکار شدن تکلیف خود فکر می کرد. روزی کنار غرفه ای نشسته بود، ژولیده ای شبیه دیوانگان از راه می گذشت . پادشاه او را خواست و جریان پیمان را با او صحبت کرد که علما لشکریان را جزء مستمندان می دانند نظر تو چیست . گفت اگر شهریار در موقع انعقاد پیمان سپاهیان را از خاطر گذرانده باشند صحیح است و الا به آنها نمی توان داد. شاه گفت در موقع عهد فقط به یاد مستمندان و بیچارگان بودم . یکی از امراء گفت ای دیوانه مال بسیار است و سپاهیان هم بی برگ و نوایند. ژولیده روی از او برگردانید به شاه گفت با آن کسی که پیمان بسته ای اگر دیگر کاری نداری وفا نکن ولی چنانچه به او احتیاج داری به عهد خویش وفا کن . پادشاه

از این جمله چنان تحت تاءثیر واقع شد که اشک از دیدگان فرو ریخت و همان دم دستور داد اموال را بین فقرا تقسیم کنند.

وعده ها باید وفا کردن تمام      ور نخواهی کرد، باشی سرد و

خام

وعده اهل کرم گنج روان      وعده ناهل شد رنج روان

در کلام خود خداوند ودود      امر فرموده است اوفوا بالعهد

گر نداری خوی ابلیسی بیا      باش محکم بر سر عهد وفا<sup>(11)</sup>

## وفاء به عهد بقاء نعمت است

شخصی غلام پرهیزگار و پارسائی داشت . زمانی سخت بیمار شد و از بهبود یافتن خود ماء یوس گردید. با خداوند عهد بست اگر خوب شدم به شکرانه سلامتی خویش همین غلام را آزاد می کنم . خداوند هم او را شفا داد و از بستر حرکت کرد ولی دل از غلام نمی کند، بالاخره آزادش نکرد. پس از مدتی باز بیمار شد و مانند مرتبه پیش در بستر افتاد. به غلام گفت برو طبیب را بیاور تا معالجه کند. غلام خارج شد پس از درنگ مختصری بازگشت و گفت طبیب می گوید من او را مداوا نمی کنم زیرا آنچه می گوید وفا نمی کند و بر سر پیمان خود نیست . از شنیدن این سخن خواجه متنبه شد. گفت به طبیب بگو من از عهدشکنی توبه کردم ، دیگر خلاف عهد نمی کنم . غلام گفت طبیب هم می گوید تو اگر بر سر وفا باشی ماهم شربت شفا به تو ارزانی خواهم داشت .<sup>(12)</sup>

چه بسیار اتفاق می افتد که انسان در شدت گرفتاری با خدای پیمانها می بندد ولی همین که نجات یافت و ابتلایش برطرف گردید از آنچه گفته بود فراموش می کند، حتی توجهی هم به پیمان خود نمی نماید. لذا خداوند می فرماید (فَإِذَا رَكَبُوا فِي الْفُلِكِ دَعَوْا اللَّهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ فَلَمَّا نَجَّاهُمْ إِلَى الْبَرِّ إِذَا هُمْ يُشْرِكُونَ) ظاهر آیه : هر وقت سوار کشتی می شوند خدای را از سر اخلاص و با دلی آکنده از اقبال و توجه می خوانند همین که از دریا بیرون شدند و به خشکی رسیدند فراموش می کنند آن حالتی را که داشتند و آنچه می گفتند.

## اسماعیل صادق الوعد

اسماعیل یکی از پیغمبران بود. در قرآن مجید به این کیفیت از او یاد شده و (وَإِذْ كُنَّا فِي الْكِتَابِ إِسْمَاعِيلَ إِنَّهُ كَانَ صَادِقَ الْوَعْدِ وَكَانَ رَسُولًا نَبِيًّا) بیاد آور در کتاب اسماعیل را که او پیغمبری باوفا نسبت به قرار و پیمان خود بود. حضرت صادق علیه السلام فرمود اسماعیل مردی را وعده داد در محل معینی بیاید. آن مرد فراموش کرد. مدت یکسال آن پیغمبر شریف در قرارگاه منتظر شده بود. بالاخره مردم پس از جستجو به مکان او پی برده عرض کردند یا نبی الله مدتی است ما بی رهبر و رهنما، ناتوان شدیم و از بین رفتیم. فرمود فلان مردی که اهل طائف است مرا وعده داد که در اینجا بمانم تا برگردد از این محل نخواهم رفت تا باز آید. مردم پیش او رفتند و بر پیمان شکنی و خلف وعده سرزنش نمودند. خدمت اسماعیل رسید از اینکه قرار داد را فراموش کرده بسیار پوزش خواست. اسماعیل گفت به خدا سوگند اگر نیامده بودی همینجا می ماندم تا در قیامت یکدیگر را ملاقات کنیم. به همین جهت خداوند او را بنام اسماعیل صادق الوعد یاد کرده. (13)

## پاورقی

- 1- تامة المنتهى .
- 2- كامل ابن اثير جلد اول خزينة الجواهر در ملوك الطوائف ص 327.
- 3- اگر اول امروز گشت فردا برای کسی که انتظار آن را دارد نزدیک است .
- 4- نظامی گنجوی .
- 5- روضات الجنات ، ص 171.
- 6- ثمرات الاوراق ابن حجة حموی .
- 7- انوار نعمانیة .
- 8- شجرة طوبی .
- 9- الکلام یجر الکلام نقل از ناسخ .
- 10- اخلاق محسنی ، ص 110.
- 11- مثنوی مولوی .
- 12- اخلاق محسنی ، ص 106.
- 13- مستدرک الوسائل کتاب حج ، ص 85 در اخلاق محسنی مدت انتظار را سه روز نوشته اند.

## فهرست مطالب

3	مقدمه .....
5	پیمان صفوان بن یحیی .....
6	پیمان شکنی زن .....
7	وفای زن و غریزه جنسی .....
9	وفاداری عربی بادیه نشین .....
13	توجه ائمه <small>علیهم السلام</small> به نذر و پیمان دوستان .....
15	وفای به عهد از جوانمردی است .....
20	از نصایح فردوسی طوسی .....
21	قراردادهای خود را بنویسید .....
22	پیمان اسماء بنت عمیس با خدیجه کبری .....
24	پیمانی که بسته شد باید وفا کرد .....
25	زامداران کشور پیاموزند .....
26	به پیمانی که با خدا بستید وفا کنید .....
28	وفاء به عهد بقاء نعمت است .....
29	اسماعیل صادق الوعد .....
30	پاورقی .....
31	فهرست مطالب .....